

ارضای بلهوسی‌های خنده‌آور مشتریان پول‌دار از به کار بردن ذوق خود ابا داشت، - در حومه نزدیک پاریس، بر ساحل سن در بولونی یک عمارت قدیمی به سبک لویی شانزدهم برای خود دستچین کرده بود که البته ساخته او نبود. او تنها به همین بس کرده بود که آن را برای زندگی، راحت و مناسب سازد. چنان که اتاق کارش می‌توانست به درد کارهای عاشقانه هم بخورد. و می‌توان پنداشت که این خاصیت بی‌استفاده نمانده بود. چه بسا دیدارهای دل‌نشین ربوی بر در آن جا داشته بود که هیچ کس از آن بویی نبرده بود: زیرا از این اتاق دری مستقیماً به باغ باز می‌شد. اما از دو سال باز این در دیگر به کار نیامده بود. تنها زنی که در آن جا از او دیدن می‌کرد آنت بود. آن جا بود که آن دو بهترین گفت و گوها را با هم داشتند. آنت می‌رفت و می‌آمد، چیزها را جابه‌جا می‌کرد، آب در گلدان می‌ریخت، پیوسته در حرکت بود و سپس ناگهان کتابی برمی‌داشت و کنج نیمکت که جای مألوف او بود بی‌حرکت کز می‌کرد. در آن جا او می‌توانست نوار ابریشمین رود را ببیند که به خاموشی می‌گذرد، و بی‌آن که از خواندن سرسری کتاب بازایستد به گفت و گوی سرسری خود با پدر ادامه دهد. و پدر، تن آسان و بی‌خسته، آن جا نشسته بود و با نیم‌رخ زیرکسارش از گوشه چشم کم‌ترین حرکت دختر را می‌قاپید. این پیر کودک‌نتر که نمی‌توانست بدان تن دهد که در جایی که خود هست مرکز همه اندیشه‌ها نباشد، دختر را با سخنان نیش‌دار و پرسش‌های لوازشگر و ریشخندآمیز و پرتوقع و نگران خود به ستوه می‌آورد تا توجه آنت را به سوی خود بکشد و اطمینان یابد که دختر به راستی به همه گفته‌هایش گوش می‌دهد... تا سرانجام، آنت، بی‌حوصله اما سرمست از آن که پدر نمی‌تواند چشم از او بپوشد، همه چیز را کنار می‌گذاشت و دیگر تنها به او می‌پرداخت. آن گاه پدر غشونود می‌شد؛ و با اطمینانی که به توجه شنونده خود داشت، ذخایر گوناگون ذهن پرمایه خود را با گشاده‌دستی در پایش می‌ریخت. جلوه رنگ‌های آتش بازی، ربوی بر دفتر پادهای خود را ورق می‌زد. البته دقت می‌نمود که تنها پادهایی را برگزیند که تصویر خوش‌آیندتری از او به دست دهد. و او adusum Delphini در آن‌ها چنان دست می‌برد که پسند دختر افتد، - چه با زیرکی به

1: Boulogne.

۱۹ برای استفاده شاه‌زاده. - اشاره است به جایی از آثار کلاسیک لاتن که برای پسر لویی چهاردهم از پدیده داده شده بود و در آن باره‌ای روایات مستهجن ادبی یا تاریخی را از متن حذف کرده بودند.

کنجکاوای های نهفته و بیزاری های ناگهانی که در او سر برمی داشت پی می برد و درست همان چیزهایی را برایش حکایت می کرد که دختر مایل به شنیدن آن بود. آنت سراپا گوش می شد و از رازگویی های پدر به خود می بالید. به رغبت می پنداشت که پدرش با او بیش از آن راز دل گفته است که با مادرش در همه دوران زناشویی. گمانش به خود این بود که یگانه امانت دار زندگی خصوصی پدر است.

ولی، پس از مرگ پدر، امانت دیگری از او به دستش افتاد، - و آن کلیه کاغذهای او بود. آنت در پی خواندن آن ها نبود. حرمت پدر بر آتش می داشت که بگوید این کاغذها از آن وی نیست. احساس دیگری باز خلاف این را در گوش وی زمزمه می کرد. به هر حال می بایست درباره شان تصمیم گرفت: آنت تنها وارث خانواده بود و امکان داشت که خود نیز بمیرد؛ و این کاغذهای خانوادگی نمی بایست به دست بیگانه بیفتند. از این رو بررسی آن ها فوریت داشت، تا خواه آن ها را از میان ببرد و خواه نگه دارد. اکنون چند روزی بود که آنت همچو تصمیمی داشت. ولی هر شب، چون خود را در آن اتاق که به یاد پدر محبوب آغشته بود می یافت، دیگر دلش جز بدین رضا نمی داد که ساعت ها آن جا بی حرکت بنشینند و خود را به نفوذ یادها بسپارد. این هم بود که در گشودن نامه های گذشته، از تماس پر مستقیم با واقعیت می ترسید...

با این همه کار لازم بود. آن شب، آنت عزم جزم کرد. در لطافت نرم و همه جانبه آن شب بس مهربانگیز که آنت با نگرانی حس می کرد اندوهش آب می شود، خواست تا تملك خود را بر مرده بر خود تأیید کند. به سوی گنجه کوچکی از چوب گل سرخ به سبک لویی پانزدهم رفت که بیش تر برازنده يك زن عشوه گر بود تا يك مرد کار، و ربوی پر در کشورهای هفت و هشت طبقه آن که نمونه كوچك و دل انگیزی از آسمان خراش های آمریکایی می توانست باشد نامه ها و کاغذهای خصوصی خود را جا می داد. آنت زانو زد و کشوی زیرین را باز کرد و برای واری بهتر آن را یکسر بیرون آورد. سپس به جای خود در کنار بخاری بازگشت، کسو را بر زانوان خود نهاده روی آن خم شد. در خانه هیچ صدایی نبود. آنت تنها در آن زندگی می کرد، با يك عمه پیر که خانه را راه می برد

و چندان به حساب نمی‌آمد. عمه و یکتورین^۱، خواهر سر به زیر و بی‌مدعای راثول، همیشه در خدمت برادر به سر برده بود و آن را طبیعی می‌شمرد، و اکنون هم در خدمت برادرزاده اش همان وظیفه خانه‌داری را انجام می‌داد. او که مانند گربه‌های پیر سرانجام در شمار اناث خانه درآمده بود، بی‌شک به همان اندازه به آن‌ها دل‌بستگی داشت که به خود اهل خانه. شب‌ها، زود به اتاق خود می‌رفت و حضور دوردست او در طبقه بالا، رفت و آمد پاهای پیرش که نرم و بی‌صدا کشیده می‌شد، به اندازه یک حیوان خانگی هم مزاحم اندیشه و خیال آنت نبود.

آنت با کنجکاوی و اندک آشوب درونی به خواندن پرداخت. ولی عریزه نظم و نیاز آرامشی که در او بود و طلب می‌کرد تا همه چیز او و پیرامون او روشن و مرتب باشد، او را در برداشتن و باز کردن نامه‌ها به آهستگی در حرکات و نوعی سردی و ارستگی ملزم می‌داشت، و همین دست کم تا چندی توانست او را به اشتباه اندازد.

نخستین نامه‌هایی که خواند نوشته مادرش بود. لحن ناشاد آن ابتدا تأثرات گذشته را به یادش آورد، تأثراتی که همیشه نیک خواهانه نبود و گاه نیز اندک رنگی از بی‌حوصلگی داشت، با کم و بیش احساس ترحم در حق آنچه او، با خرد والای خویش، آن را یک عادت به راستی بیمارگونه روحی می‌شمرد: «بی‌چاره مامان!»... ولی، اندک اندک، همچنان که به خواندن ادامه می‌داد، برای نخستین بار درمی‌یافت که این حالت روحی بی‌سبب هم نبوده است. اشاره‌هایی چند به هوس بازی‌های راثول مایه نگرانی او گشت. آنت بیش از آن هواخواه پدر بود که بتواند قضاوتی به زیان او کند؛ از این روز زود از آن‌ها گذشت و به خود همچو وانمود کرد که درست نمی‌فهمد. حرمت پدر دلیل‌های بسیار خوبی به دست او می‌داد که رو برگرداند و نبیند. با اینهمه متانت روحی و محبت سرکوفته خانم ریوی بر او مکشوف می‌شد؛ و او خود را از آن سرزنش کرد که با نشناختن قدر مادر باز بر غم‌های زندگی فدا شده او افزوده است.

در همان کشو دسته‌های دیگری از نامه‌ها در کنار هم آرمیده بودند. - برخیشان حتی از دسته جدا مانده با نامه‌های مادرش مخلوط شده بودند، - و سیک سری بی‌دغدغه راثول آن‌ها را با هم در این جا جمع کرده بود، همچنان که

نویسندگانشان را در زندگی چند رویه زناشویی خویش.

این بار، آرامشی که آنت بر خود تحمیل می کرد به محک آزمایش دشواری گذاشته شد. از برگ های دسته تازه نامه ها صداهایی به گوش می رسید که بسی یگانه تر از صدای خانم ریوی بر بی چاره بود، و بسی مطمئن تر از او به قدرت خویش: صداهایی که حق تملک خود را بر راثول اعلام می کردند. آنت برافروخته گشت. نخستین واکنش او این شد که نامه هایی را که در دست داشت مجاله کند و در آتش بیندازد. - اما باز بیرونشان کشید.

آنت برگ هایی را که زبان آتش لیسیده و او بیرونشان آورده بود، دودل نگاه می کرد. بی شك اگر او دمی پیش دلایل پسندیده تری داشت که نخواهد وارد دعواهای گذشته پدر و مادر خود شود، باز دلایل پسندیده تری داشت که نخواهد چیزی از روابط عشقی پدرش بداند. ولی اینهمه اکنون دیگر هیچ وزنی نداشت. آنت شخصا خود را لطمه خورده می دید. گرچه نمی توانست بگوید چه گونه، به چه عنوان، برای چه. بی حرکت، سر به زیر، نوک بینی چین خورده، لب و دهن آزرده و به قهر پیش آمده، مانند ماده گربه ای خشمگین از وسوسه باز در آتش افکندن کاغذهای گستاخی که در چنگ می فشرد لرزه بر اندامش می دوید. ولی، فشار انگشتانش سست شد و او نتوانست در برابر هوس نظر افکندن بر آن ها ایستادگی کند. ناگهان مصمم شد و دست گشود، بار دیگر نامه ها را باز کرد و چروکیدگی های آن را به دقت با انگشت صاف کرد... و خواند، - همه را خواند.

آنت با بیزاری - که بی کشش هم نبود - گذر این رابطه های عشقی را که خود چیزی از آن ندانسته بود می دید. رمه ای غریب و رنگارنگ. در عشق همچنان که در هنر، هوس راثول «رنگ زمانه» داشت. آنت پاره ای نام های محیط خود را باز می شناخت؛ و با احساس دشمنی لبخندها و نوازش هایی را که در گذشته از فلان معشوقه پدر دیده بود به یاد می آورد. برخی دیگر از آنان پایگاه اجتماعی بلندی نداشتند. املائی نامه هاشان کم تر از عواطفی که در بیان می آوردند بی بند و بار نبود. آنت لب ها را باز بیش تر به تحقیر پیش می آورد. ولی اندیشه ظریفش، که مانند پدر چشمانی تیزبین و شوخ داشت، کوشش خنده آور این زنان را می دید که سر به زیر، دسته ای از موهای پر شکنج به روی چشمان افتاده، نوک زبان را

بیرون کشیده بودند و قلم را روی کاغذ می تازاندند. همه این ماجراها - که برخیشان اندکی درازتر و برخی اندکی کوتاه تر بودند و به هر حال هیچ گاه عمر بس درازی نداشتند - به دنبال هم می آمدند و می گذشتند و یکی اثر دیگری را می زدودند. و آنت، - آزرده ولی کم اعتنا، - از این جهت ممنونشان بود.

هنوز به پایان اکتشاف خود نرسیده بود. در يك كشو، دسته تازه ای از نامه ها که به دقت مجزاً نهاده بود، (و آنت توجه یافت که با دقت بیش تری مرتب گشته بود تا نامه های مادرش)، - او را از رابطه پایاتری آگاه کرد. با آن که تاریخ نامه ها بلهوسانه قید شده بود، به آسانی دیده می شد که سال های درازی را دربر می گیرند. این نامه ها از دو تن بود، - یکی، با خطی پر غلط و سر به هوا که در پهنای کاغذ کج می رفت، در نیمه راه این دسته متوقف می شد، - و دیگری، با خطی که ابتدا بچگانه بود و فشار دست در آن محسوس بود، کم کم حالتی به خود می گرفت و تا آخرین سال ها، بلکه هم - و دریافت این نکته بر آنت سخت ناگوار آمد - تا آخرین ماه های زندگی پدرش ادامه می یافت. و آن کسی که این نامه ها را می نوشت، و بخشی از آن دوران مقدس را که او می پنداشت خود به تنهایی از آن برخوردار بوده است از وی می ربود، آری، این مهمان از دو سو ناخوانده، به پدرش می نوشت: - «پدرم»!...

احساس زخمی تحمل ناپذیر بدو دست داد. با تکانی خشم آلود، رو بدوشامبر پدر را از روی دوش انداخت. نامه ها از دستش افتاده، روی صندلی خود دو تا شده، چشمانش خشک بود و گونه هایش می سوخت. آنت در خود نمی کاوید. بیش از آن سودا زده بود که بداند چه می اندیشد. ولی با همه شور سودایی خود می اندیشید: «گولم زدا...»

بار دیگر نامه های منفور را برداشت؛ و این بار تا زمانی که آن ها را تا آخرین سطر نخواند از دست نهاد. دهان بسته و سوراخ های بینی گشاده، به قوت نفس می کشید و آتش پنهانی حسد، - و همچنین احساس دیگری، هنوز مبهم، که در او افروخته می شد، - به جانش درافتاده بود. حتی يك ثانیه، آنت، در ورودش به خلوتکده این نامه ها، در دستبردش به رازهای پدر، به مغزش خطور نکرد که مرتکب کاری ناشایست می شود. حتی يك ثانیه درباره حق خویش به شك نیفتاد... (حق خویش! عقل انصاف پیشه دور بود. قدرتی خودکامه که سرشتی پاک دیگر داشت اینک سخن می گفت!...) برعکس، این آنت بود که درباره پدر می گفت که

به حقش - آری به حقش - تجاوز کرده است!

با این همه آنت به خود باز آمد. يك دم، دریافت چه ادعای سترگی داشته است. شانه‌ها را بالا انداخت. چه حقی او بر پدر داشت؟ به چه چیزی پدر درباره او موظف بود؟ - غرّش آمرانه سودا گفت: «همه چیز». بحث بی‌هوده بود! آنت که به اندوه و خشم نامعقول رها شده بود، از گزش آن رنج می‌برد و در همان حال از این نیروهای بی‌رحم که برای نخستین بار نیش سوزان خود را در تنش فرو می‌کردند لذتی تلخ بدو دست می‌داد.

پاسی از شب به خواندن نامه‌ها گذشت. و هنگامی که آنت سرانجام به خفتن رضا داد، تا چندی زیر پلک‌های فروافتاده اش سطرها و واژه‌هایی نقش می‌بست که خواندنش او را بر می‌جهاند، و چنین بود تا که خواب نیرومند جوانی بر او چیره شد. آنت بی‌حرکت دراز کشیده نفس‌های بلند برمی‌آورد، بسیار آرام بود و سبک بار از همان صرف نیرویی که در او انجام گرفته بود.

فردای آن شب، باز نامه‌ها را خواند؛ و باز در روزهای بعد، بارها و بارها آن‌ها را که پیوسته اندیشه‌اش را به خود مشغول می‌داشت خواند. اکنون او تقریباً می‌توانست این زندگی را - این زندگی دوگانه را که به موازات زندگی خود او سیر کرده بود - پیش خود تصویر کند: مادر، يك گل فروش که راثول دستمایه‌ای بدو داده بود تا مغازه‌ای باز کند؛ دختر، کارگر يك مغازهٔ رخت و پیرایه زنانه یا يك خیاطخانه (آنت درست نمی‌توانست بداند). یکی دلفین^۱ نام داشت و دیگری (که همان دختر باشد) سیلوی^۲. تا آن جا که از سبک بلعجب و سهل‌انگارشان (که هر چند برهنگی آن خالی از لطف نبود) فهمیده می‌شد، آن دو به هم شباهت داشتند. دلفین می‌بایست زنی دوست‌داشتنی بوده باشد که، با وجود پاره‌ای خرده کلک‌ها که جا به جا در نامه‌هایش می‌زد، نمی‌بایست روی پر را با توقعات خود پر خسته کرده باشد. مادر و دختر هیچ کدام زندگی را بر خود سخت نمی‌گرفتند. از آن گذشته، به نظر می‌رسید که به محبت راثول یقین دارند. و این شاید بهترین وسیله برای حفظ این محبت بود. ولی این یقین گستاخ کم‌تر از لحن بی‌اندازه خودمانیشان با پدر آنت را نمی‌رنجاند.

به ویژه سیلوی توجه حسودانهٔ آنت را به خود مشغول می‌داشت. آن دیگری

1: Delphine.

2: Sylvie.

از میان رفته بود، و آنت از غرور خود وانمود می کرد که آن نوع یگانگی را که دلفین با پدرش داشته بود به چیزی نمی گیرد؛ بدین زودی فراموش می کرد که چند روز پیش تر کشف چنان دل بستگی هایی را همچون اهانتی به خود احساس کرده بود. باری، اکنون که یگانگی بسیار عمیق تری پا به میدان می نهاد، رقابت با هر کس دیگر در نظرش ناچیز می آمد. آنت، با تلاشی سخت، می کوشید تا تصویر این بیگانه را که با همه اکراه او باز به تمامی بیگانه نبود پیش خود مجسم کند. بی تکلفی خندان و آن «تو گفتن» های آسوده این نامه ها، که در آن سیلوی با پدرش چنان رفتاری می کرد که گویی یکسر از آن اوست، آنت را برمی آشفت. می کوشید تا در آن دختر بی آزرَم چشم بدوزد و شرمنده اش سازد. ولی دخترک فضول نگاه او را تاب می آورد. همچو می نمود که می گوید:

- مال خودم است، با او از يك خونم.

و هر چه آنت بیش تر می آشفت، این دعوی در او بیش تر راه می یافت. بیش از آن در کشاکش مبارزه با آن بود که اندک اندک به مبارزه و حتی به خود حریف خوگیر نشود. تا به جایی که دیگر نتوانست از آن چشم ببوشد. صبح، نخستین اندیشه ای که به هنگام بیدار شدن به سراغش می آمد، اندیشه سیلوی بود؛ و صدای ریشخند آمیز رقیب اکنون به او می گفت:

- با تو از يك خونم.

يك شب آنت این گفته را چنان به وضوح شنید و چهره خواهر ناشناخته را چنان آشکار دید که، در میان خواب و بیداری، دست ها را پیش برد که بگیردش. و روز دیگر، با خشم و انکار، دریافت که مغلوب گشته است؛ میل دیدار خواهر در او چنگ انداخته بود و رهایش نمی کرد. آنت از خانه بیرون رفت، - به جست و جوی سیلوی.

نشانی او روی نامه ها بود. آنت به خیابان من^۱ رفت بعد از ظهر بود و سیلوی در کارگاه. آنت جرأت نکرد پی او برود. چند روزی صبر کرد و يك شب، پس از شام، باز راه آن جا را در پیش گرفت. سیلوی به خانه برنگشته بود؛ یا شاید دوباره بیرون رفته بود؛ کس درست نمی دانست. آنت که از ناشکیبایی عصبی، در هر بار

رفتن، همه روز در پیچ و تاب انتظار به سر برده بود، سرخورده از آن جا باز می گشت؛ و ندای نهفته سست همتی در گوش او می خواند که دست بکشد. ولی او از آنان بود که هرگز از آنچه مصمم بدان گشته اند دست نمی کشند؛ - و به ویژه از آن رو کم تر به چنین کاری تن می دهند که مانع بیش تر سرسختی می کند، و یا خود از آنچه در پیش است بیمناکند.

در یکی از روزهای پایان ماه مه، ساعت نزدیک نه بعد از ظهر، آنت باز بدان جا رفت. این بار به او گفته شد که سیلوی در منزل است. طبقه ششم. آنت بالا رفت، بسیار تند، زیرا نمی خواست به خود مجال آن دهد که بهانه هایی برای بازگشتن بجوید. بالا، نفسش گرفت. يك چند روی پاگرد ماند. نمی دانست در برابر خود چه خواهد یافت.

يك دالان دراز مشترك، بی فرش، آجرپوش. در دو سوی دالان، دو در نیمه باز: از این مسکن به آن يك، صداهایی در گفت و شنود بودند. پرتو آفتاب غروب از در سمت چپ روی آجرهای سرخ می تافت. سیلوی این جا منزل داشت.

آنت «تك اتك!» به در زد. صدا، بی آن که از پرچانگی باز ایستد، داد زد: «بفرمایید!» آنت در را گشود؛ فروغ آسمان زرین به چهره اش زد. دختر جوانی دید، نیم برهنه، با دامن زیر و شانه های لخت، پاها بی جوراب با دمپایی های گل رنگ؛ پشت نرم و گوشتالویش را بدو کرده در رفت و آمد بود. بی چیزی روی میز توالت می گشت؛ و در همان حال با خود حرف می زد و با يك پودرزن پودر به بینی خود می مالید. در يك طرف دهانش سنجاق هایی را به دندان گرفته بود، و همچنان خس خس کنان پرسید: - ها! چیه باز؟

سپس ناگهان توجهش به يك شاخه یاس رفت که در گلدانی پر آب بود، و بینی اش را با خرخر لذت در آن فرو برد. وقتی که سر برداشت و چشمان خندان خود را در آینه نگریست، پشت سر خود در آستانه در، آنت را دید که هاله ای از آفتاب در میانش گرفته بود و دودل آن جا ایستاده بود. گفت: «هاه!» و برگشت. بازوان برهنه اش را از دو سوی سر بالا آورد و به چابکی سنجاق ها را در موهای تازه آراسته اش محکم کرد؛ سپس با دست های از هم گشاده به سوی آنت آمد، و ناگهان دست ها را عقب کشید و با حرکتی مهربان اما خویشتن دار او را پذیره شد. آنت به درون آمد و کوشید چیزی بگوید، اما نتوانست. سیلوی نیز چیزی نمی گفت. يك صندلی به او نشان داد؛ خود نیز يك جامه کار کرده اندرون از پارچه

راه راه آبی رنگ به تن کرد و رو به روی آنت تخت نشست. هر دو یکدیگر را نگاه می کردند؛ و هر يك منتظر بودند که دیگری آغاز سخن کند... چه قدر با هم تفاوت داشتند! هر کدام با چشمانی کاونده، دقیق، بی گذشت دیگری را بررسی می کردند و می پرسیدند: «که هستی، تو؟»

سیلوی آنت را می دید: بلندبالا، شاداب، چهره پهن، بینی اندکی پخچ، پیشانی را توده موهای بلوطی زرین چتری وار پوشانده، ابروها پرپشت، چشم ها درشت و اندکی برجسته به رنگ آبی روشن که گاه بر اثر امواج عاطفی به نحوی شگرف خشن می شد؛ دهن بزرگ، با کرک بوری که در دو گوشه لب های کلفت که معمولاً بسته بود و پیش آمده، گویای حالتی دفاعی، توجه یا یکدندگی، ولی هنگامی که باز می شد، می توانست با لبخندی دلربا و شرمگین و پر فروغ که سراسر فیافه را دگرگون می کرد آذین پذیرد. چانه و گونه ها پر اما نه فربه، با استخوان بندی محکم؛ گردن و پس گردن و دست ها به رنگ عسل تیره؛ پوستی زیبا و کشیده، سیراب از خونی پاکیزه. کمر اندکی ستبر، بالاتنه کمی چهارگوش، پستان ها پهن و برجسته. چشمان ورزیده سیلوی آن ها را زیر پارچه لمس کرد و خاصه روی شانه های زیبا درنگ نمود که هماهنگی کامل آن با گردن - این ستون بور مدور - آنچه را که در این پیکر به کمال نزدیک تر بود پدید می آورد. آنت در برازندگی لباس دستی داشت. ظاهرش آراسته بود، و به نظر سیلوی تقریباً هم پر آراسته، - نشانه مراقبتی بیش از اندازه: موها خوب شانه کرده، چنان که يك جعد هم به خود رها نشده بود، يك سنجاق نبود که ایرادی بر آن باشد، همه چیزش مرتب. - و سیلوی از خود می پرسید: «باطنش هم آیا بر همین گونه است؟»

آنت سیلوی را می دید که تقریباً به بالای خود اوست - (به همان قد و بالا، بله، شاید) - اما کمری باریک داشت، با سری که برای پیکرش کوچک می نمود؛ نیم برهنه در جامه اندرون، پستان ها کوچک، هرچند تا حدی فربه، بازوان پر گوشت، آن جا نشسته بود و دست ها را روی زانوان گرد خود چلیپاوار نهاده روی کفل های کوچک خود نوسان می خورد. پیشانی و چانه اش نیز گرد بودند؛ بینی اش کوچک و نوک برگشته؛ موها قهوه ای روشن، بسیار نازک و تا پایین شقیقه ها رویده، جعدی چند روی گونه هایش ریخته، با دسته های موی کوتاه روی پس گردن، و همچنین گردن که سفید بود، بسیار سفید و نازک تراش. گیاهی

که در اتاق پرورش یافته است. دو نیم‌رخ چهره اش با هم قرینه نبودند. نیم‌رخ راست، سست و نزار و احساساتی. گویی گربه‌ای به خواب رفته؛ نیم‌رخ چپ، زیرکسار و کمینکار، - گربه‌ای آماده‌ی گاز گرفتن. لب بالایی به هنگام سخن گفتن برمی‌گشت و دندان‌های نیش خوشخند را نمایان می‌کرد. - و آنت در دل می‌گفت: «وای بر آن که دندانش را در او فرو کند!»

چه قدر با هم تفاوت داشتند!... و با این همه، هر دوشان به همان نگاه اول چشمان روشن و پیشانی و آن نگاه و آن چین کنج لب‌ها را باز شناخته بودند، - که از آن پدر بود...

آنت، که خود را باخته بود، بر خود فشار آورد و با صدایی بی‌رنگ که از فرط هیجان یخ‌زده می‌نمود گفت کیست و نام خود را بر زبان آورد. سیلوی، بی‌آن که چشم از او برگردد، گذاشت که او حرف بزند، سپس با لبخند کمی بی‌رحمانه لبان برگشته‌اش به آسودگی گفت:

- می‌دانستم.

آنت یکه خورد.

- چه طور؟

- شما را تاکنون بارها دیده‌ام... با پدر...

پیش از گفتن کلمهٔ اخیر، سیلوی مکث نامحسوسی کرد. شاید از بدجنسی خواسته بود بگوید: «پدرم». ولی، به دیدن نگاه آنت که به لبانش دوخته بود، دلش، هر چند با اندکی طنز، بر او سوخت. آنت فهمید و سرافکننده نگاهش را برگرداند، سرخ شد.

سیلوی به چهارچشم او را می‌پایید؛ به آرامی از این سرخ شدن او لذت برد، شمرده و بی‌شتاب به سخن ادامه می‌داد. می‌گفت که در مراسم عزا در کلیسا حضور داشته است و در یکی از راهروهای جنبی بوده و همه چیز را دیده است. با صدای زمزمه‌وار و اندکی تودماغیش، بی‌آن که هیجانی نشان دهد، حرف می‌زد. ولی اگر او دیدن می‌دانست، آنت در شنیدن دست داشت. و هنگامی که سیلوی به پایان سخن خود رسید، آنت چشم برداشت و به او گفت:

- خیلی دوستش داشتید؟

در خواهر نگاهی به نوازش به هم افکندند. ولی این تنها يك دم بود. سایهٔ رشکی هم اکنون در چشمان آنت گذشته بود، و او چنین ادامه داد:

- او که خیلی دوستان داشت.

صمیمانه می‌خواست که دل سیلوی را به دست آرد. ولی، به ناخواه او، صدایش رنگ آزرده‌ای به خود گرفت. سیلوی به گمان خود در آن لحظه بزرگوارانه دید. بی‌درنگ، همچون گربه، تیزی چنگال‌هایش نمایان شد. زود گفت:

- ها، بله! مرا خیلی دوست داشت!

اندکی مکث کرد؛ سپس برای خوش‌آیند افزود:

- شما را هم خوب دوست داشت. بارها، خودش به من گفت. دست‌های شوریده‌آنت، آن دست‌های بزرگ و عصبی‌اش، به لرزه افتاد و فشرده شد. سیلوی چشم‌بدان‌ها داشت. آنت، با بغضی در گلو، پرسید:

- از من زیاد با شما حرف می‌زد؟

سیلوی معصومانه تکرار کرد:

- زیاد.

چندان نمی‌توان یقین کرد که او راست می‌گفت. اما آنت، که در پنهان کردن اندیشه خود کم‌تر مهارتی داشت، در گفته دیگران شك نمی‌کرد؛ و آنچه سیلوی گفته بود بر دلش سخت کارگر آمد... پس، پدرش از او با سیلوی حرف می‌زد، آن دو با هم از او حرف می‌زدند! و او خود، تا واپسین روز از همه چیز بی‌خبر بود؛ پدرش وانمود می‌کرد که با او راز دل می‌گوید، اما فریض می‌داد؛ او را دورتر نگه می‌داشت؛ آنت حتی نمی‌دانست که خواهری دارد!... نابرابری تا بدین حد ظالمانه او را از پای درآورد. احساس کرد که شکست خورده است. ولی نخواست نشان دهد؛ سلاحی جست و پیدا کرد؛ گفت:

- این سال‌های آخر، شما خیلی کم دیدیدش.

سیلوی، سخت به ناخواه خود، تأیید کرد:

- این سال‌های آخر، البته. ناخوش بود. در خانه نگهش داشته بودند. خاموشی خصمانه‌ای درگرفت. هر دو، گرچه لبخند می‌زدند، بی‌تاب بودند. آنت، خشن و پر تکلف؛ سیلوی، با سر و روی مزور، پر ادا، نوازشگر. پیش از آن که بازی خود را ادامه دهند، به حساب برد و باخت خود می‌رسیدند. آنت، کم و بیش سبکبار از این که امتیازی (هر چند بس اندک) به دست آورده است، و در نهان شرمنده از اندیشه‌های بد خویش، کوشید تا رنگ صمیمانه‌تری به گفت و

گو دهد. از اشتیاق خود برای نزدیک شدن به آن کس که پدرش «تا اندازه ای» در او نیز زندگی می کرد سخن گفت. ولی تلاش او بیهوده بود: آنت، بی آن که خود بخواهد، میان خود و سیلوی تفاوت می گذاشت؛ به کنایه می فهماند که خود سهم ممتازتری از پدر دارد. آخرین سال های زندگی رانول را برای سیلوی حکایت می کرد؛ و از نشان دادن این نکته که خود تا چه اندازه با او یگانه تر بوده است خودداری نمی توانست. سیلوی از يك دم مكث در گفته آنت بهره می جست تا در مقابل، خاطره هایی را که خود از محبت پدری داشت به رخ او بکشد. هر کدامشان، بی آن که بخواهند، به سهم دیگری رشك می بردند، و هر کدام می کوشیدند تا سهم خود را بهتر جلوه دهند. در اثنای سخن گفتن یا گوش دادن، - گوش نمی خواستند بدهند، ولی با این همه می شنیدند، - آن دو همچنان سراپای یکدیگر را واری می کردند. سیلوی با رضامندی ساق های بلند و قوزک های ظریف پاهای کوچک و برهنه خود را که به راحتی در کفش های دمپایی جا گرفته بودند، با گردنه روبهم کلفت پاها و قوزک های پر گوشت آنت مقایسه می کرد. آنت هم، در بررسی دست های سیلوی، از توجه به ماهک دنداندار ناخن های بیش از حد گل رنگ او غفلت نمی نمود. آنان تنها دو دختر نبودند که رو به روی هم نشسته بودند؛ بلکه دو خانه رقیب بودند. از این رو، با همه بی تکلفی ظاهریشان در گفت و شنود، همچنان نگاه و زبانیشان نیش دار بود، و سخت مراقب یکدیگر بودند. حدت در زندگی حسد موجب می شد که هر کدام، به همان نخستین نگاه، در ژرفای دیگری نفوذ کند و نقص ها و عیب های نهفته ای را که آن دیگری شاید بر آن آگهی هم نداشت بی پرده دریابد. سیلوی دیو غرور را، با سخت گیری در اصول و تندخویی مستبذانه، - هر چند که هنوز مجال عمل نیافته بودند، - در آنت می دید. آنت هم خشکی طبع و دروغ گویی خندان سیلوی را درمی یافت. بعدها، هنگامی که آن دو یکدیگر را دوست گرفتند، سخت به دشواری توانستند آنچه را که در یکدیگر دیده بودند از یاد ببرند. اکنون، باری، بدخواهیشان این همه را گویی از پشت ذره بین می نگریست. و لحظاتی بود که آن دو یکدیگر را دشمن داشتند. آنت، اندوهگین، در دل می گفت:

- خوب نیست این، خوب نیست؛ سرمشق را من باید بدهم.

چشمانش گرد اتاق محقر می رفت و نگاهش روی پنجره ها و پرده های تور نخی، و نیز، در روشنایی مهتاب، بر بام و دودکش های خانه روبه رو یا بر شاخه

یاس در گلدان لب پریده درنگ می نمود.

با سر و رویی سرد، - خاصه از آن رو که درونش شعله ور بود، - دوستی و یاری خود را به سیلوی عرضه کرد... سیلوی - با لبخندی نازک و بدخواهانه - سرسری گوش کرد و دنباله سخن را نگرفت... آنت، که سخت دماغ شده بود و به زحمت می توانست رنجش غرور و سودای تازه دمیده اش را پنهان دارد، به تندی از جا برخاست. خدا حافظی مهربان و مبتدلی با هم کردند. و آنت، اندوه و خشم در دل، بیرون رفت.

در پایان دالان آجرپوش بود و دیگر پا روی نخستین پله داشت که سیلوی، با دمپایی های کوچکش که یکیشان هم در راه مانده، خود را به او رساند و از پشت سر بازوان خود را دور گردنش برد. آنت از هیجان فریادی کشید و برگشت. با جهش شور سودایی سیلوی را در آغوش گرفت. سیلوی نیز فریاد کشید، ولی از خنده بود، زیرا که آنت بس سخت او را می فشرد. دهن هاشان با شوری سرکش به هم رسید. کلمات عاشقانه. زمزمه های مهر آمیز. سپاس گزاری ها و وعده آن که به زودی یکدیگر را ببینند...

از هم کنده شدند. آنت، خندان از خوش حالی، بی آن که بداند چه گونه پایین آمده است خود را در انتهای پلکان دید. سوت پسرانه ای از بالا به گوشش رسید، که گفתי یکی سگی را صدا می زند، و به دنبال آن سیلوی زمزمه کرد:

- آنت!

سر برداشت و آن بالا، در يك دایره روشن، چهره خندان سیلوی را دید که خم گشته بود:

- بگیرش!...

و بارانی از قطره های آب به صورتش پاشیده شد، همراه با شاخه یاس که سیلوی برایش انداخته بود، - و او در همان حال با هر دو دست برای آنت بوسه می فرستاد...

سیلوی ناپدید شد. پس از رفتن او باز، آنت، سر بالا کرده، همچنان او را می جست. و در حالی که شاخه خیس را در آغوش می فشرد، بر شکوفه های یاس بوسه می زد.

با آن که راه دور بود و پاره‌ای کوچه‌ها در آن دیر وقت شب چندان ایمن نبود، آنت پیاده به خانه بازگشت. امکان هم داشت که بر قصد. پس از آن که سرانجام، خوش حال و کوفته، به خانه رسید، تا گل‌ها را کنار تخت خود در گلدانی جای نداد به بستر نرفت. ولی دوباره برخاست و آن‌ها را از گلدان برگرفت و همچنان که سیلوی کرده بود - آن‌ها را در کوزه آب خود نهاد. وقتی هم که از نو دراز کشید، چراغ را روشن گذاشت، چه، نمی‌خواست از روزی که گذرانده بود ببرد. اما سه ساعت پس از آن، ناگهان خود را در نیمه‌های شب یافت. گل‌ها همان جا بودند. آنت سیلوی را در خواب، نه، بلکه به چشم دیده بود... سپس بار دیگر بر سینه تصویر محبوب او به خواب رفت.

روزهایی که پس از آن آمد، آکنده به همه زنبوران بود که کندوی تازه‌ای بنیاد می‌نهند. گویی گروهی که گرد يك ملکه انبوه گشته‌اند. آنت، گرد سیلوی محبوب، آینده تازه‌ای بنا می‌کرد. کندوی کهنه تهی مانده بود. ملکه آن به راستی مرده بود. دل سودایی آنت، که می‌کوشید این واقعه را بر خود پوشیده دارد، چنین وانمود می‌کرد که گویا محبتش از پدر به سیلوی انتقال می‌یابد، و همان را باز در این يك خواهد یافت... اما آنت خوب می‌دانست که با آن در کار وداع است.

غرّش آمرانه عشق تازه، که می‌آفریند و ویران می‌کند... یادگارهای پدر بی‌رحمانه از برابر چشم برداشته شد. چیزهای دم‌دستی او، با همه احترامی که درخورشان بود، به سایه حرمت اتاق‌هایی فرستاده شدند که در آن کم‌تر احتمال می‌رفت که کسی مزاحمشان گردد. ربدو شامبر پدر در ته يك گنجه کهنه جای گرفت. آنت، پس از آن که آن را در گنجه نهاد، يك دم پشیمان شد و بیرونش آورد و گونه خود را بر آن فشرد، سپس ناگهان با کینه‌توزی آن را پرت کرد. بی‌منطقی عواطف سودایی! از آن دو، کدام يك خیانت کار بود؟...

آنت دل‌باخته خواهر تازه کشف کرده خود گشته بود. و او را چندان نمی‌شناخت! اما، همین که یکی را دوست داشتیم، همین به یقین نشناختن جاذبه دیگری است. راز ناشناخته بودن بر دلربایی آنچه به گمان خود می‌شناسیم افزوده می‌شود. آنت، از سیلوی که تازه يك بار دیده بود، جز آنچه پسندش افتاده بود نمی‌خواست چیزی را در نظر گیرد. البته، در نهان اعتراف می‌کرد که این چندان درست نیست. ولی، هنگامی که می‌کوشید تا تیرگی‌های چهره او را از نو ببیند، صدای دمپایی‌های کوچکی که در دالان می‌دوید به گوشش می‌رسید؛ و

بازوان برهنه سیلوی دور گردش حلقه می بست.

سیلوی می بایست بیاید. قول داده بود... آنت برای پذیرایی او همه چیز را آماده می کرد. کجا ببردش؟ همین جا، در اتاق ملوسش. سیلوی این جا، در پای پنجره باز، جایی که او خود دوست می داشت، خواهد نشست. آنت چشمان او را می دید، و خوش حال بود که خانه خود، اثاث خرد و ریز خود، درختان خود را که بار دیگر لطیف ترین جامه سبزشان را به تن کرده اند به او نشان خواهد داد، و آن شکاف میان توده شاخ و برگ ها را، آن جا، که تا تپه های پر سبزه و گل پیش می رفت. آنت، با احساسی بس تازه و شاداب، از این که سیلوی را در زیبایی و آسایش خانه خود شریک سازد لذت می برد. ولی ناگهان با خود گفت که چشمان سیلوی میان منزل خود و خانه بولونی در پی مقایسه بر خواهد آمد. و شادی اش را سایه ای فرو پوشاند. این نابرابری، چنان که گویی به زیان خود او بوده است، بر او گران آمد... اما مگر او وسیله جبران آن را نداشت، درست بدین گونه که از سیلوی دعوت کند تا از مزایایی که سرنوشت به وی ارزانی داشته است بهره مند شود؟... چرا، ولی همین خود باز مزیت دیگری خواهد بود که آنت بر او خواهد داشت. آنت حدس می زد که سیلوی بدون مقاومت بدان تن نخواهد داد. و آن سکوت ریشخندآمیز سیلوی را در پاسخ نخستین دعوت های خود به یاد می آورد. می بایست نازک طبعی سیلوی را در نظر گرفت. چه می بایست کرد؟... آنت چهار یا پنج طرح را در ذهن خود سنجید. هیچ یک موجب خرسندیش نشد. ده بار نمای اتاق را عوض کرد؛ چیزهای هر چه گران بهاتر را با لذتی کودکانه در اتاق چید و سپس همه را از آن جا برد و تنها ساده ترین چیزها را به جا گذاشت. حتی یک چیز جزئی - گلی بالای قفسه یا عکسی در گوشه ای - نبود که درباره اش با خود بحث نکرده باشد... خدا کند سیلوی پیش از آن که همه چیز مرتب شده باشد نیاید! - گرچه سیلوی شتابی هم نشان نمی داد. و آنت فرصت یافت که باز هم و باز هم در آرایش اتاق دست ببرد. می دید که سیلوی در آمدن سستی نشان می دهد؛ ولی او از همین بهره می جست تا چیزی که در طرح های خود تصحیح کند. چه بازی ناخودآگاهی! او با اهمیتی که برای این چیزهای بوج قابل می شد می خواست خود را فریب دهد. همه این جنب و جوش مرتب کردن و بهم زدن ترتیب آرایش

اتاق بهانه ای بیش نبود تا به روی آشوب اندیشه های سودایی که نظم معتاد زندگی عاقلانه اش را بهم می زد پرده بکشد.

و بهانه ته کشید. دیگر همه چیز آماده بود. و سیلوی نمی آمد. آنت در خیال ده بار به پیشوازش رفته بود. انتظار بی تابش می کرد... آخر او که نمی توانست باز نزد سیلوی برود! اگر باز به دیدن او می رفت و در چشمان پر ملال سیلوی می خواند که پروای بود و نبود او را ندارد!... به مجرد این اندیشه، غرور آنت خون می ریخت... نه، به جای يك چنین خواری، همان بهتر که دیگر هرگز او را نبیند!... با این همه... آنت تصمیم می گرفت و شتاب زده رخت می پوشید تا به سراغ دخترک فراموش کار برود. ولی هنوز دکمه های دستکش خود را تا به آخر نبسته، دچار نومیدی می شد؛ با پاهای سست دوباره در هشتی خانه روی صندلی می نشست و دیگر نمی دانست چه کند...

و درست در همین دم که آنت، کلاه بر سر و آماده رفتن، نزدیک در روی صندلی وارفته بود و نمی توانست تصمیم بگیرد، درست در همین دم، سیلوی زنگ زد!

میان برخاستن صدای زنگ و باز شدن در ده ثانیه هم طول نکشید. يك چنین زود جنبیدن و نیز دیدن چشمان سرمست آنت، چنان که باید به سیلوی فهماند که در انتظارش بوده اند. پیش از آن که کلمه ای گفته باشند، در همان آستانه در لب هایشان به هم پیوست. آنت با شوری سرکش سیلوی را به دنبال خود کشید، و بی آن که دست های او را رها کند، به درون خانه برد، و در همان حال با چشمان خود گویی او را می خورد و احمقانه، مانند کودکی که شادی کند، از ته گلو می خندید...

هیچ چیز بدان گونه که آنت پیش بینی کرده بود نگذشت، هیچ يك از جمله هایی که برای پذیرایی آماده کرده بود به کار نیامد. سیلوی را در جای دل پسند خود نشاناند. آن دو، پشت به پنجره، کنار هم روی نیمکت نشسته و چشم در چشم یکدیگر دوخته، می گفتند و گوش نمی کردند، اما نگاهشان می گفت:

آنت: - «خوب، آخر آمدی پیشم؟»

سیلوی: - «می بینی که، آدمم...»

اما سیلوی آنت را ورنه انداز کرد و گفت:

- داشتید بیرون می رفتید؟

آنت سری جنباند و نحواست توضیح دهد. سیلوی بسیار خوب فهمید. خم شد و آهسته پرسید:

- می خواستی بیایی پیش من؟

آنت یکه خورد. گونه اش را بر شانه خواهر تکیه داد و به زمزمه گفت:
- بدجنس!

سیلوی با کنج دهان بر ابروهای آنت بوسه زد و پرسید:
- برای چه؟

آنت پاسخی نداد. سیلوی خود می دانست که چیست. لبخند زد و زیرکانه مراقب آنت شد که دیگر از برخورد با نگاه او پرهیز داشت. دختر سرکش طبع سودایی! شور نیرومندش درهم شکسته بود. شرم و کم رویی به یکباره همچون شبکه دامی بر او افتاده بود. آن دو يك چند بی حرکت ماندند. - خواهر بزرگ تر بر شانه کوچک تر تکیه داده و این يك از آن خوشنود که بدین زودی قدرت خود را پایه ریزی کرده است...

پس از آن، آنت سر بلند کرد؛ و اکنون که هر دو بر هیجان نخستین خود مسلط گشته بودند، مانند دو دوست دیرین به گفت و گو درآمدند.

دیگر این بار نیت خصمانه ای نداشتند. برعکس، خواهان آن بودند که با هم یگرو باشند... اما، البته، نه به تمامی! چه، می دانستند که در هر کسی چیزهایی است که نباید آشکار کرد. هم اگر پای عشق در میان باشد؟ خاصه وقتی که پای عشق در میان است! اما، به درستی، آن چیزها کدام است؟ هر يك از آن دو، در همان حال که راز می گفت و راز می نهفت، به تجربه، کورمال، حد و مرز آنچه را که محبت آن دیگری تحمل می توانست کرد می جست. و ای بسا راز دل که راست و بی پرده آغاز می گشت، اما در نیمه راه يك جمله به نوسانی مردد درمی افتاد و نرم و نازک به صورت دروغکی ادامه می یافت. آنان یکدیگر رانمی شناختند؛ از بسیاری جهات معنایی گیج کننده برای هم بودند؛ دو سرشت، دو جهان بیگانه به هر حال. سیلوی برای این دیدار - که بیش از آنچه امکان داشت به زبان آرد بدان اندیشیده بود - خود را تا آن جا که در توانائی اش بود دلفریب ساخته بود. و در این زمینه، توانایی بسیار هم داشت. آنت در دام افسون او بود، و در همان حال از پاره ای فوت و فن های کوچک عشوه گرانه اش ناراحت می گشت. سیلوی متوجه آن می شد، اما هیچ تغییری در روش خود نمی داد. با اینهمه، این خواهر بزرگ

آزاداندیش و ساده دل، آتش طبع و خویشتن دار، او را به خود جلب می کرد و مرعوبش می داشت. (هر چند با آن نشاط پر چانگی که سیلوی نشان می داد، کس بدان پی نمی برد) هر دوشان زیرک بودند و بسیار تیزبین؛ نه يك نگاهشان به هدر می رفت و نه يك نکته که می جستند. هنوز از یکدیگر ایمن نبودند. بدگمان و زودجوش، می خواستند که خود را تفویض کنند. آری، اما نمی خواستند ناگرفته چیزی بدهند! هر دوشان غروری سرکش داشتند. غرور در آنت نیرومندتر بود، همچنان که جهش های محبت نیز در او نیرومندتر بود. و زود هم مشت خود را او می کرد. هر بار که بیش از حد دلخواه خود می بخشید، این شکستی بود که سیلوی از آن لذت می برد. - درست همچون دو معامله گر که سخت خواهان رسیدن به توافق اند، و باز با مراقبتی خردمندانه و در کمین هر کم ترین حرکت حریف، به صد احتیاط پیش می روند...

نبردشان نابرابر بود. سیلوی بسیار زود به سودای آمرانه و تضرع آمیز آنت پی برد. بهتر از خود آنت. و آن را به محک آزمایش گذاشت. بی آن که به روی خود بیاورد، آن را به نرمی به بازی گرفت. آنت خود را شکست خورده احساس کرد. و از آن شرمنده شد و شاد شد.

به خواهش سیلوی، سراسر مسکن خود را به او نشان داد. اگر این کار به خود او بود، نمی کرد؛ از آن می ترسید که مبادا با به رخ کشیدن رفاهی که خود از آن برخوردار است آزرده اش کند؛ اما - و این تسکینی برای او گشت - سیلوی کم ترین ناراحتی نشان نداد. با خاطری بس آسوده، می رفت و می آمد و نگاه می کرد و دست می زد، تو گویی که در خانه خود است. و این آنت بود که از يك چنین بی غمی کامل به حیرت افتاد؛ گرچه در همان حال، از محبتی که داشت، از آن خوشنود بود. سیلوی، هنگامی که از کنار تخت خواب خواهرش می گذشت، ضربه کوچک دوستانه ای به پشتی زد. با کنجکاو می توالت را بررسی کرد، شیشه ها و قوطی ها را به يك نگاه به دقت سان دید، از کتابخانه بی اعتنا گذشت، در برابر يك جفت پرده دهانش به تحسین باز ماند، از يك نیمکت خرده گرفت و برای امتحان روی نیمکتی دیگر نشست، از در نیمه باز گنجه سرک کشید، به يك رخت ابریشمی دست مالید، و پس از آن که همه جا را گشت و باز به اتاق خواب آنت آمد، روی نیمکت پایه کوتاه کنار تخت نشست و همچنان به گفت و گو ادامه داد. آنت پیشنهاد چای به او کرد، اما او به قدر يك انگستانه شراب شیرین را ترجیح

داد. در حالی که بیسکویتی را با نوك زبان می لیسید، می دید که آنت دودل است و حرفی دارد؛ و دلش می خواست که به او بگوید:

- ها، ده بگوا

سرانجام آنت خیزی برداشت و با مهربانی واپس زده اش بی مقدمه به سیلوی پیشنهاد کرد که بیاید و با او به سر برد. سیلوی لبخند زد، خاموش ماند، لقمه ای را که در دهن داشت فرو برد، و با تکه بیسکویت انگشتان خود را نیز به شراب مالاگا آغشته کرد، بار دیگر به مهربانی لبخند زد و همان گونه که در سخن گفتن با کودکان می کنند سر تکان داد و با نگاه چشمان و با دهان پُر، سپاس گزاری نمود. سپس گفت:

- نازنینم...

و از پذیرفتن سرباز زد.

آنت با یافتاری اصرار ورزید. او برای به دست آوردن رضایت سیلوی شدتی تحکم آمیز نشان می داد. و اکنون نوبت سیلوی بود که دیگر میل به سخن گفتن نداشته باشد؛ با کلمات جویده و صدایی نوازشگر، با اندکی ناراحتی و کم و بیش نیرنگ سازی، عذر می آورد... (چه قدر او این خواهر بزرگ ساده دل تند اما مهربان را دوست می داشت!)... می گفت:

- نمی توانم.

آنت می پرسید:

- برای چه، آخر؟

تا آن که سیلوی گفت:

- من يك رفيق دارم.

آنت يك دم نفهمید. پس از آن، بیش از آن فهمید که می بایست، و گویی از پا درآمد. سیلوی، که همچنان خندان بود، برخاست و در میان چهچه کلمات محبت آمیز و بوسه ها از آن جا رفت.

آنت ماند و کاخ ویران شده اش. اندوهی بزرگ و بی چهره در دلش بود که از احساساتی درهم آمیخته مایه می گرفت. از آن جمله، برخی احساس های زننده که آنت ترجیح می داد نداند که چیست، اما دم به دم گلویش را می فشرد... او که

خود را آزاد از تعصب و پیش داوری می شمرد، اندیشه آن که این خواهر کوچک خوشگل... آخ! که سخت دردآور بود! آنت گریه اش می گرفت... برای چه؟ چه بی معنی! مگر باز حسودیش می شد؟... نه!

آنت شانه بالا انداخت و از جا برخاست. دیگر نمی خواست در این باره ببیند. - و پیوسته به همان می اندیشید... با گام های بلند از اتاقی به اتاق دیگر می رفت تا خود را منصرف دارد. و توجه یافت که درست از همان جاهایی می رود که خواهرش رفته بود. آنت جز او به چیزی نمی اندیشید. به او، و آن یکی دیگر... راستی، آیا حسودیش می شد؟ نه! نه! نه! نه!... از خشم پا بر زمین کوبید... چنین احتمالی را نمی پذیرفت... ولی خواه می پذیرفت و خواه نه، درد در قلبش دندان فرو برده بود. - آنت در خود توضیح های اخلاقی جست. و پیدا کرد. آری، دردش از پاکی خود او بود. در سرشت بفرنج او، - سرشار از غرایز متضادی که هنوز مجال گلاویز شدن با هم نیافته بودند، - نیروهای پرهیزگارانه کم نبود. با این همه، آنچه رنجش می داشت محظورهای اخلاقی نبود. پرورده پدری پیرو فلسفه شك و مادری آزاداندیش، برکنار از هرگونه نفوذ کلیسایی، آنت عادت داشت که چند و چون هر چیزی را خود بسنجد. هیچ پیش داوری اجتماعی نبود که از بررسی آن پروایی به خود راه دهد. او عشق آزاد را می پذیرفت؛ از جنبه نظری خوب هم می پذیرفت. بارها، در گفت و گو با پدر یا با دوستان دانشکده، از چنین حقی هواخواهی نموده بود؛ و آن گرایش جوانان به این که خود را «پیشرفته» وانمود کنند چندان در این عقیده و خواست وارد نمی شد: آزادی در عشق را از ته دل امری مشروع و طبیعی و حتی خردمندانه می شمرد. هرگز به فکرش نمی گذشت که دختران خوشگل پارسی را از این که به دلخواه خود زندگی می کنند سرزنش کند. بی شك آن ها را بیش تر به دیده تفاهم می نگریست تا زنان محیط بورژوازی خود را... خوب، پس اکنون چه بود که دلش را به درد می آورد؟ سیلوی از حق خود استفاده می کرد... از حقش؟ نه، او حق نداشت! دیگران چرا، اما نه او!... چه، برای کسانی که در پایگاه فروتری هستند چیزهای بیش تری روا شمرد می شود. درست یا نه، - و البته که درست! - آنت درباره خواهرش، همچنان که درباره خودش، توقعات قاطع تری داشت. عشق یگانه در دیده اش اشرافیت قلب آدمی می نمود. سیلوی به شئون خود پشت پازده بود، و آنت از او دلگیر بود!... «عشق یگانه؟ عشق به تو!... توی حسود، که با خودت دروغ